

برنامه شماره ۳۶۱ گنج حضور
اجرا: پرویز شهبازی



ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست *** در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
گر چه تو خون خواره ای رهن و عیاره ای *** قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست او *** ره نبرد با وی آنک مرغ شکر خوار نیست
هرکه دلی داشتست بنده دلبر شدست *** هرکه ندارد دلی طالب دلدار نیست
کل چه کند شانہ را چونک ورا موی نیست *** پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
با سر می‌دان چه کار آن که بود خرسوار *** تا چه کند صبر فی هرکش دینار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان *** نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
ای غم از این جا برو و نه سرت شد گرو *** رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو *** نُقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
حلقه غین تو تنگ می‌مت از آن تنگتر *** تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن *** کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر *** آتش اختیار کن دست در آن می‌انه کن
شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر *** آتش گیر در دهان لب وطن زیانه کن
حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن *** جرعه خون خصم را نام می‌مغانه کن
کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا *** ده به کفم یگانه‌ای تفرقه را یگانه کن
شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو *** بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن
کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن *** مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبیت *** گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن
هست زبان برون در حلقه در چه می‌شوی *** در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن

علتی بتر ز پندار کمال *** نیست اندر جان تو ای ذو دلالت
از دل و از دیده‌ات بس خون رود *** تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست *** وین مرض در نفس هر مخلوق هست

همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد *** بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست *** خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او *** او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانه تن نازنین *** بر دگر کس دست می‌خاید به کین

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش *** کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فرورد آن زمان *** بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب *** چون مقیم چشم نامد روز و شب

یکنفس حمله کند چون سوسمار *** پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون *** سر ز هر سوراخ می آرد برون

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۷۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست * در شکرینه یقین سرکه انکار نیست**

پس هر انسانی باید رو به غم کند و بگوید که: ای غم! (پس معلوم می‌شود که غم از جنس ما نیست) وقتی من رو به غم می‌کنم، من هوشیاری حضور هستم آن هوشیاری هستم که غم را می‌بیند و می‌گوید که من یک بارگاهی دارم، من پادشاه سرزمین خودم هستم، من حضرت سلیمان هستم و تو اجازه نداری بیای پیش من و به بارگاه من.

برای این که آنجایی که من زندگی می‌کنم فضای خدایست. فضاییست که زندگی زنده هست. فضای آرامش است و فضای شادی است. پس من از جنس آرامش هستم. به هر کاری دست می‌زنم شادی از من می‌ریزد به آن کار، به آن حرف، به آن کس. تو که از جنس توهم هستی اجازه نداری بیای پیش من. من می‌دانم از جنس زندگی هستم. وقتی که ما از جنس زندگی شدیم (که هستیم) هوشیار شدیم به اینکه فضای یکتایی این لحظه هستیم و جنس اصلی و خاصیت اصلی ما، فضاگشایی و جاگشایی است و وقتی هوشیاری شدیم که فکرها از ما بر می‌خیزند غم هم از جنس فکر است. پس بنابراین یک جنس خارجی است. غم هم از جنس درد است پس یک جنس خارجی هست. به ذات ما ربطی ندارد و ما اجازه نمی‌دهیم غم پیش ما بیاید.

پس مولانا می‌گوید: ای غم! اگر لاغر بشوی و کوچک بشوی که به اندازه مو بشوی که حتی نمی‌شود تو را دید، من به تو بار نمی‌دهم. بار را پادشاهان می‌دادند که بیایند به حضورشان.

پس من مهم هستم. شما مهم هستید. هر انسانی پادشاه سرزمین خودش است. فکرها را خودش تولید می‌کند. زندگی زنده دائماً در او می‌جوشد و امروز مولانا می‌گوید ما خمار هستیم. در پایین می‌گوید: **نُقل بخیلانه‌ات طعمه خمار نیست.** (به غم می‌گوید)

می‌گوید: من شراب ایزدی می‌خورم اما تو نُقل محدودیت داری. نقل بخیلانه داری. من که خمار هستم. من می‌فروش هستم.

حالا بیاییم ببینیم که آیا ما متوجه هستیم که ما می‌فروش خدایی هستیم و هوشیاری عشقی را در جهان بعنوان می‌پخش می‌کنیم؟ و چشمه هستیم.

آیا شما توجه به این موضع دارید؟ به خودتان نگاه کنید و ببینید که آیا شما می فروش و خمار هستید؟ پس بنابراین نقل من ذهنی را نمی خورید.

اما غم همان من ذهنی است. من ذهنی از دور درد بنظر می آید. برای اینکه من ذهنی از هم هویت شدگی با باورها (در واقع بگوئیم از هم هویت شدگی با سه جور فرم) یکی باورها یا چیزهای ذهنی، یکی دردها که دردها هم من ذهنی هستند و هیجانان منفی درد مثل حسادت، مثل ترس، مثل خشم. ما با آنها هم هویت می شویم و می چسبیم به آنها. آنها را دلمان می کنیم. به هر چه که بچسبیم آن را دلمان می کنیم.

در پایین می گوید که هر کسی که دل درست کرده از طریق چسبیدن به فرمهای ذهنی و فرمهای هیجانی و فیزیکی، او اصلاً دل ندارد. فقط دل تقلبی دارد. شما این را می دانید!

پس غم، ما می توانیم بگوئیم که، من ذهنی است و اگر از دور نگاه کنیم به من ذهنی، درد است. برای این که ما حاصل همه این هم هویت شدگی ها حتی اگر از جنس باور هم باشد معالماً حاصلش درد است.

درد چیه؟ درد همه هیجاناتی که ما به آنها چسبیدیم و دل ما شده مثل خشم مثل ترس مثل حسادت مثل کینه ورزی و انتقامجویی... اینجور دردها. دلگرفتنی و استرس بیحوصلگی و ناخوشی. بیرمق بودن و حوصله نداشتن اینها همه درد هستند. اینها هم درد و غم هستند.

به اینها داریم نگاه می کنیم و شما هم می توانید به عنوان حضور ناظر خودتان را از ذهن بکشید بیرون. ببینید که توی ذهنتان یک من وجود دارد و از دور دیده می شود که این درد است. به هر طرف تکان می خورد درد ایجاد می کند. و این درد دل ما هست که دیگر نمی خواهیم باشد.

حالا مولانا ببینیم که چه می گوید! شما هم حتماً همین را می گوید.

اگر شما از جنس خدا و زندگی هستید پس از جنس شادی هستید. دو جور شادی وجود دارد که یکی اسمش خوشی است. یک شادی هست که ذات شما و جنس شماست و از اعماق شما می جوشد و می آید بالا و در شما حس می شود و در تمام ذرات وجود شما ارتعاش پیدا می کند و شما این را می گیرید، تجربه می کنید همین لحظه. این اسمش شادی است و در انگلیسی اسمش Joy است که آرامش است.

شادی، آرامش در حال مرتعش است. کسی که از جنس زندگی است این لحظه و در فضای یکتایی این لحظه زندگی می‌کند وقتی شروع می‌کند بحرکت، شادی از او مرتعش می‌شود. می‌ریزد به فکرها و اعمالش و می‌ریزد به هر کسی که با او صحبت می‌کند.

آیا شما اینطوری هستید؟ یک چنین انسانی که تعریف انسان است و انسان از جنس فضاگشایی و جاگشاییست. بنابراین در این لحظه هر اتفاقی که می‌فتد برای آن جا باز می‌کند. هر فکری که می‌آید هر اتفاقی که می‌آید (برای اینکه فکرها هم از جنس اتفاق هستند.) جا باز می‌کند و جا را نمی‌بندد.

مثل این غم نیست که در پایین می‌گوید تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست.

می‌گوید حلقه غین تو تنگ میمت از آن تنگتر. غم غین دارد و هم میم. غینش یک حلقه دارد که این تنگ است و کوچک. حلقه میم از آن هم تنگتر است. شما فرض کنید که غین سمبولیک باورهای هم هویت شده و م هم درد حاصل از آن است.

کس که با باورها هم هویت شده و دردناک شده جا داره به هیچ چیزی؟ نه ندارد. برای خودش هم جا ندارد. اصلاً از خودش هم بدش می‌آید. به هر چیزی مربوط به خودش هم مشکوک و مظنون است و بدش می‌آید و فکر می‌کند که همه چیزش ناقص است برای اینکه جسم می‌بیند.

حالا یک تعریف دیگر برای غم، می‌توانیم بگوییم که هوشیاری است. یک نوع هوشیاری است. هوشیاری جسمی است. اگر در سر شما این لحظه یک فکری می‌پرد که به یک چیزی آگاه می‌شوید و بین این فکر و فکر بعدی هیچ گونه خلأ وجود ندارد و آرامش و هوشیاری خدایی وجود ندارد که اسمش هوشیاری حضور است. شما خودتان نیستید و ذاتتان نیستید و حس نمی‌کنید که فارغ از چیزهای بیرونی و اتفاقات بیرونی هستید در نتیجه شما فقط هوشیاری جسمی دارید که از این فکر می‌پرید به آن فکر و از آن فکر به فکر بعدی.

این جور هوشیاری بسیار خطرناک است در حقیقت هوشیاری ذهنی تنهاست. هوشیاری حضور در شما نباشد که جنس اصلی و ذات اصلی شما ست. چی باشد؟ فقط یک هوشیاری که مربوط به ذهن است. این غم است. شما الان نگاه می‌کنید به آن هوشیاری و می‌گویید که من یک هوشیاری دیگری دارم که وقتی من خودم را از تو می‌کشم بیرون آن

هوشیاری را می بینم. که آن هوشیاری ناظر است و حاضر است. آن همان شما هستید. آن همان فضاداری و خلاقیت است. آن ذات خلاق و آفرینندگی شماست. آن جنس اصلی شماست.

حالا شما به این هوشیاری جسمی، به این ذهن، به این من ذهنی، به این دردها که توی آن است نگاه می کنید و می گوید: «اگر مو هم بشوی من پیش خودم تو را راه نمی دهم» پیش منت بار نیست.

برای اینکه در شکرینه (شکرینه حلواست) حلوا شیرین است. در حلوا، سرکه انکار نیست. (یقین) اگر حلوا درست کردیم و شیرین است (در قدیم غیر از حلوا چیز دیگری نبود الان انواع و اقسام شیرینی جات هست) شما بروید و از قنادی شیرینی بخرید و یکی از آنها را ببرید تا ببیند در وسطش مزه سرکه می دهد و تلخ است! خب شما نمی گوید این چه شیرینی هست؟

خب الان به خودتان نگاه کنید. شما از جنس شادی هستید. این غمی که در شما هست شما نمی گوید این غم برای چیه؟! اگر من از جنس شادی و آرامش هستم اگر به هر طرف که نگاه می کنم شادی باید از من بیان بشود و بریزد بیرون. من چشمه شادی هستم پس این غم چیه؟!

حالا ببینید که مولانا چطور اسم می گذارد روی این. می گوید: «سرکه انکار» انکار یعنی شما می گوید خدا نیست. خدا را تکذیب می کنید. آیا تکذیب و انکار خدا که الان این لحظه ما داریم انجام می دهیم فقط بگوییم خدا نیست؟ اگر هر کسی به زبان بگوید خدا نیست او خدا را انکار کرده و کسی که به زبان بگوید خدا هست او انکار نکرده؟! این شد کار؟

سرکه انکار چیه؟ سرکه انکار عبارت از این است که شما اجازه نمی دهید که انرژی زنده زندگی (حالا بگویید انرژی زنده خدا) وارد شما بشود و از شما بیان بشود. شما جلوی این ایستادید. شما باید ببینید که شما چه الگوهای انکار دارید. انکار که فقط به زبان نیست!

کسی که خشمگین است می گوید خدا نیست. به زبان نمی گوید ولی عملاً نمی گذارد که خدا به او دسترسی پیدا کند. جلوی این ایستاده. کسی که می ترسد انکار خدا می کند. سرکه انکار دارد.

کسی که رنجش حمل می کند و در دلش رنجشها هست از گذشته سرکه انکار دارد و دارد خدا را انکار می کند.

کسی که به چیزها می‌چسبد. شما از صبح می‌ایید بیرون و شب می‌روید خانه ببینید به چند تا چیز شما چسبیدید. برای اینکه شما مقاومت کردید.

چرا ما چیزها را به خودمان می‌چسبانیم یا خودمان را به چیزها می‌چسبانیم؟ خیلی اوقات می‌خواهیم که اینها به ما اضافه بشود برای این که یک من داریم که همین غم است و فکر می‌کنیم که اگر چیزها را به خودمان اضافه کنیم این غم از بین می‌رود. این غم که ما درست کردیم با این چیزها از بین نمی‌رود. فقط عدم موافقت شما در مقابل این لحظه در مقابل انرژی زنده زندگی که نور زندگی الان وارد شما بشود و فیزیک شما و فکرهای شما را باردار کند و سلامت کند غیر از این هیچ راه دیگری ندارید.

شما نمی‌توانید در را روی زندگی ببندید و توی آن با جابجا کردن غمهای مختلف مسائلتان را حل کنید.

بخش دوم:

فکر کنید و ببینید که شما چطوری خدا را انکار می‌کنید؟ الگوی انکار شما چیست؟ همین طوری نگذیرید.

وقتی به سی دی این برنامه گوش می‌کنید. ۵ دقیقه گوش کنید به یک ترک و نگه دارید و بگویید من می‌خواهم ببینیم که سرکه انکار من چی هست.

آیا من قضاوت زیاد می‌کنم؟ چرا ما قضاوت زیاد می‌کنیم؟ برای اینکه می‌ترسیم. قضاوت می‌کنیم برای اینکه خوب و بد کنیم. قضاوت می‌کنیم که یکی دیگر را بد کنیم و خودمان را خوب کنیم و خودمان را یک کمی ببریم بالا.

اگر میل به قضاوت در شما زیاد است پس سرکه انکار دارید.

هر موقع قضاوت می‌کنیم (تشخیص فرق می‌کند با قضاوت) شما می‌خواهید یک چیزی بخرید مزایا و معایب آن چیز را می‌نویسید روی کاغذ و با چیزهای دیگر مقایسه می‌کنید و تشخیص می‌دهید که این بدرد شما می‌خورد یا نمی‌خورد. ولی

اینکه داریم تلویزیون تماشا می‌کنیم و کانالها را بالا و پایین می‌کنیم و هرکه را می‌بینیم یک چیزی می‌گوییم. و یک ایراد

روی هر کسی می‌گذاریم و برچسب روی آنها می‌گذاریم اینها قضاوت هستند.

چرا شما اینکار را می‌کنید؟ برای اینکه شما نیاز روانشناختی دارید. برای اینکه یک من ناقص دارید که با این کار دارید آن را کامل می‌کنید. بنظر می‌آید که کامل می‌کنید. برای اینکه احتیاج دارید خودتان را هر لحظه با یکی مقایسه بکنید که

بگویید که او غلط است و من درست هستم. این عوضی است و من درست هستم. اگر میل به این کار دارید، پس این سرکه انکار و الگوی انکار شما این است!؟ میل دارید به چیزها بچسبید؟ شما به چه چیزهایی می چسبید؟ چه چیزهایی در زندگی از پهلوی شما رد می شود و شما یکدفعه می چسبند به شما؟ اگر می چسبند پس شما چسب دارید.

چسب چیه؟ چسب همین من ذهنی.

نگاه کنید ببینید که چه چیزهایی به شما می چسبند و یا شما به چه چیزهایی می چسبید. اگر احتیاج روانشناختی دارید. احتیاج روانشناختی احتیاج مرض گونه است.

ما برای غذا خوردن، خب باید غذا بخوریم چون احتیاج به غذا داریم. آیا این احتیاج روانشناختی است احتیاج مرضگونه است؟ نه احتیاج به غذا داریم. احتیاج به اکسیژن داریم، احتیاج به ورزش کردن داریم و احتیاج به خانه داریم.

ولی آیا احتیاج داریم قضاوت کنیم و بگوییم یکی بد است و من خوب هستم؟

آیا احتیاج داریم که با یکی بحث و جدل کنیم و متقاعد کنیم که من از تو بیشتر می دانم؟ احتیاج داریم؟ آیا این مثل نان است؟ نه!

شما ببینید که سرکه انکار شما چی هست؟ بدانید که این سرکه انکار، درونش شیرینی و حلواى زندگى شماست و شما باید آن را پیدا کنید.

همین طوری نگذردید. وقتی شما این برنامه را گوش می کنید شما نیاید یک معادل ذهنی پیدا کنید برای این سطرها و بگویید که فهمیدم. فهمیدن بدر نمی خورد!

الان که این را می خوانید باید بگویید که آیا من غم را می بینیم؟ من به غم می گویم که تو را راه نمی دهم یا غم را در آغوش گرفتم و عزیز می دارم.

حالا امروز مطالبی خواهیم خواند و خواهید دید که مولانا هم اشاره می کند که کجاها این من ذهنی ما را فریب می دهد. و ما چطوری فریب می دهد. که در پایین هم می گوید که

گر چه تو خون خوارهای رهزن و عیارهای * قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست**

به غم دارد می گوید.

آیا غم رحم دارد؟ نه خون خوار است. دل ماست.

دل ما است. تا کجا پیش می رود؟ تا جایی که ما سرطان بگیریم و سخته کنیم و توی رختخواب بیافتیم. باز هم همچنان برنامه را ادامه می دهد تا ما را بکشد.

چرا غم و درد بوجود آمده؟ در اولین دفعه به این دلیل بوجود آمده بود که ما را متوجه توهم بکنند. به ما بگویند که ما از جنس زندگی هستیم و از جنس توهم نیستیم. از جنس یک چیز ذهنی نیستیم.

وقت می گوئیم توهم. معنیش این است که داشتن یک من یک خود در ذهن یک حس وجود در ذهن یک توهم است. یک هم چنین چیزی وجود ندارد. وقتی این کار را بکنی این بارگاه که بارگاه خدا هم هست... مثل این است که خدا دارد می گوید: «که ای غم اگر مو شوی من اجازه نمی دهم تو بیایی پیش من»

حالا پس این غم چی هست؟ کجا هست؟ در توهم. شما الان در گذشته اگر باشید این بنظر می آید که این خیلی عینی هست ولی واقعاً آن اتفاقی که ده روز پیش افتاد و شما هنوز توی آن گیر هستید و آنجا زندگی می کنید. واقعاً آن وجود دارد و می توانید الان با آن روبرو بشوید؟ عینی و حقیقی است؟ نه

پس در کجا با آن روبرو می شوید؟ در ذهنتان.

ذهن ما یک راهی دارد برای ذخیره کردن اطلاعات و اینها را بصورت زمان ما حس می کنیم. ما فقط وقتی بعد ذهن ما فعال است فکر می کنیم فقط این است. در نتیجه زمان گذشته و آینده به نظر خیلی عینی می آید در صورتیکه هر دو توهم هستند. فقط این لحظه است. همیشه این لحظه است.

شما ممکن است که بپرسید که این توهم پس کجاست؟ توهم در ذهن ما است. حس وجود توهمی و مجازی در ذهن ما است.

شما یک دفعه این را متوجه بشوید کار تمام است!

بدانید گر چه که آثار غم و درد در ما عینی هست، مثلاً می تواند فیزیک ما را خراب کند.

آیا این توهم است؟ اینکه من مریض شدم بخاطر غم کشیدن آیا این توهم است؟ نه این توهم نیست. ولی سبب آن توهمی است. مریضی بدگرفتن توهمی نیست ولی علتش توهمی است. اگر متوجه می‌شدیم غمگین نبودیم.

بعضی ناراحت می‌شوند که این همه غم و درد های ما مجاز نیست؟ بله مجازی هستند.

یعنی شما می‌گویید که ما بیخودی زحمت کشیدیم؟ بله.

خب الان متوجه می‌شوید. اگر الان متوجه بشوید بهتر است از این هست که اصلاً متوجه نشوید. بیدار بشوید.

مثل خواب می‌ماند. خواب دیدن شما مجاز نیست یا حقیقیه؟ (من به راست یا دروغ بودن خواب کاری نداریم) بعضی ها به خواب معتقدند. ولی کسی که خواب می‌بیند و خوابهای ترسناک می‌بیند اگر او را تکان بدهیم و بیدارش کنیم او خوابش تمام می‌شود.

درست است؟ بیدار می‌شود دیگر!

ما هم اگر از خواب ذهن بیدار بشویم غم و غصه ما از بین می‌رود. این کسی که در خواب می‌ترسید اگر بیدارش کنیم باز هم می‌ترسد؟ نه می‌گوید خدا را شکر که خواب بوده.

خب الان هم که از غم و غصه ذهن بیدار بشویم می‌گوییم خدا را شکر که خواب بود. خب پس بهتر است که بیدار بشویم.

حالا به غم می‌گوید درست است که تو خونخواری و به من رحم نمی‌کنی مگر اینکه من سر عقل پیام و من متوجه بشوم که وجود تو لازم بوده. مثل وقتی که ساعت را کوک می‌کنیم که مثلاً ساعت شش بیدار بشویم. این درد هم مثل ساعت بوده تا من را بیدار کند. ساعت را که شنیدیم باید بیدار شویم. مثل این است که ساعت را کوک کنیم تا هر دقیقه زنگ بزند. شما اگر ساعت را کوک کردید که ساعت شش بیدار بشوید. آیا این را کوک کردید که همیشه زنگ بزند؟ نه!

این غم هم همی‌نطور شده. این غم قرار بود که ما را بیدار کند و حالا خودش شده اساس زندگی ما!

غم و هیچ اتفاقی چه غم انگیز و چه شادی انگیز حتی اتفاق شادی انگیز نمی‌تواند پایه زندگی برای ما باشد.

پایه زندگی چیست؟ پایه زندگی گنج حضور است. زندگی... شما این غم و چیزهای ذهنی را باید بکنید و بروید پایین و بقول میسح روی تخته سنگ به جای سفت که رسیدید بنا کنید.

جای سفت کجاست؟ جای سفت همان زندگی است که همیشه روی آن هستند و روی آن باید ساختمانان را بنا کنید.

حالا گر چه تو خون خواره‌ای رهزن و عیاره‌ای رهزنی یعنی راهزنی. یعنی هر دفعه من را فریب می‌دهی و زندگی من را می‌دزدی. زندگی ما را می‌دزدی...

این من ذهنی مرتباً توجیح می‌کند. هزار جور راه دارد تا ما را متقاعد کند که ما باید غمناک باشیم. حالا خواهیم خواند از مثنوی که مولانا می‌گوید «با این من ذهنی وارد مذاکره نشو تو از عهده این بر نمی‌آیی!»

عیاره هم یعنی زنی که فریب می‌دهد. حالا نمی‌دانم چرا در ادبیات ما من ذهنی را به زن و روشنایی حضور را به مرد تشبیه کردند. این تقصیر من نیست!

ولی عیاره یعنی زن فریبکار که معنی منفی دارد و ما با آن کاری نداریم. شما می‌دانید که این من ذهنی با دردش ما را فریب می‌دهد و ما مرتباً توجیح می‌کنیم که «من حق دارم که غصه دار باشم و حق دارم چون به من خیلی ظلم شده!»

و مردم هم می‌گویند «بله شما حق دارید که غصه و درد داشته باشید. غم را دلتان بکنید و مرتباً انرژی مسموم کننده پخش کنید بله حق دارید!»

ولی مولانا می‌گوید که درست است که غم اینطوری است ولی قبله ما کجاست؟ ما وائماً به کجا داریم نگاه می‌کنیم؟ هر لحظه ما سجود و تسلیم‌مان را در مقابل چی می‌کنیم؟ در مقابل زندگی.

غیر از آن دلبر عیار. عیار هم یعنی جوانمرد، تیزو و تیز. عیار مثل این غصه انرژی‌ش کند نیست مثل یخ نیست.

ما کند بشویم مولانا می‌گوید یک جویی را در نظر بگیرید که کناره‌هایش یخ بسته و در وسط آب تیز می‌رود. «تند برو تا یخ نزی. تند برو یعنی گیر نکن.»

شما مرتباً در مقابل این اتفاق مقاومت می‌کنی... در مقابل این آدم بحث و جدل می‌کنی... یک دفعه این من ذهنی را باید بیاندازی و به این من ذهنی خودتان بگویی که... خواهید دید که این در ما هست در مردم نیست. ما باید روی خودمان کار کنیم.

هر گرفتاری که ما می‌کشیم از دست خودمان می‌کشیم. دیگران نیستند خود ما هستیم. و برای همین می‌گوییم که شما باید روی خودتان تمرکز کنید و با کسی کار نداشته باشد. شما چشمتان به زندگیست این لحظه. این لحظه هر اتفاقی می‌فتد شما می‌پذیرید این شما را از جنس فضای زیر این اتفاق می‌کند.

دوستی شما با اتفاقات، هر چه که می‌بینید، هر چه که در شما اتفاق می‌فتد (همه چیز در شما اتفاق می‌افتد) شما فضای لایتنهای این لحظه هستید همه چیز در شما اتفاقات در می‌افتند و اگر شما با اتفاقات دوستی کنید از جنس فضای زیر اتفاقات می‌شوید و همین طور می‌مانید. برای همین است که هر چه که می‌خواهد اتفاق بیفتد من حواس به کجاست؟ به فضای عدم و فضای خالی این اتفاقات نه خود اتفاق.

هر اتفاقی که الان افتاده، دیگر افتاده! شما موقعی متوجه اتفاق می‌شوید که افتاده. پس پذیرش شما اصل است در این لحظه که اسمش تسلیم است. تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه، که شما را از جنس فضای این لحظه می‌کند و شما را از اتفاق می‌کند. شما دیگر نمی‌چسبید و شما مقاومت نمی‌کنید. ذهنتان یا من ذهنی تان کنار است و شما به او می‌گویید «شما حرف نزنید. شما قضاوت نکن و شما نجسب.»

به محض اینکه بروی و من ذهنی را فعال کنی، می‌چسبد. اجازه نمی‌دهد به تو.

و شما فرماندهیت را از دست می‌دهی. این من ذهنی، این شاخه غمش بسیار گیج کننده است. شما بدانید که وقتی که ما خشمیگن هستیم هوشیاری ما دیگر آمده است پایین. و ما دیگر تشخیص نمی‌دهیم.

شما فرض کنید که کسی باشد که مقدار زیادی خشم و مقدار زیادی رنجش مقدار زیادی مقاومت با خودش حمل کند و الگوهای مقاومت و چسبندگی به چیزها داشته باشد. او چطوری می‌شود؟ مثل برخی از ما می‌شود!

این را از مثنوی همان طور که بارها گفتم من آدرسش را زیرش نوشته‌ام. مثلاً این را که می‌خوانم دفتر اول سطر ۳۲۱۴ هست.

تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار مفید است و هفت جلد است و در کانادا و امریکا هم هست. هر جای دنیا که هستید شما یک سری از این هفت جلد را بخرید و بتدریج که ما در این جا این مثنویها را می خوانیم شما هم برویم و از روی آنها مطالعه کنید.

و آن قصه ای را که ما اشاره می کنیم شما بروید و بخوانید. همین کافی است.

مولانا دفتر اول سطر ۳۲۱۴ می گوید

علتی بتر ز پندار کمال *** نیست اندر جان تو ای ذو دلالت

از دل و از دیده ات بس خون رود *** تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیری بدست *** وین مرض در نفس هر مخلوق هست

می گوید مرضی بدتر از اینکه ما بگوییم که ما می دانیم و استاد هستیم نیست! (که همه ما می گوئیم ما می دانیم)

هر من ذهنی می گوید من می دانم. بیشتر دانسته های ما حتی از جنس شرطی شدگی است و ما نمی گوئیم که ما می دانیم ما می خواهیم نفی کنیم این دانسته ها را.

هر دانسته من دار، هر کسی اگر فکر می کند که استاد است و می داند....

حالا زندگی کامل است و شما به عنوان زندگی که می شود فضای پذیرش این لحظه اتفاق این لحظه که چیزها در شما اتفاق می افتند شما کامل هستید. کامل و تام و تمام هستید. هیچ چیزی احتیاج ندارید برای اینکه از جنس شادی و آرامش هستید.

لازم نیست چیزی به شما اضافه بشود تا زندگی شما شروع بشود. دیدید ما همیشه در حال انتظار بسر می بریم. انتظار اتفاقات هستیم. از بچگی ما را این طوری عادت دادند.

دیپلم بگیرم دانشگاه برم. دانشگاهم را تمام کنم بروم ازدواج کنم. حالا ازدواج کردم بچه دار بشوم. حالا زندگی شروع نشده در آینده است.

حالا بچه دار که شدم. بچه هایم بزرگ بشوند دانشگاه بروند و مدرکشان را بگیرند کار خوب پیدا کنند. بعد زندگی ما شروع می شود.

بعداً می‌خواهیم برویم مسافرت و... تازه می‌خواهد زندگی ما شروع بشود.

الان نود سالمه و هنوز زندگی شروع نشده. این من ذهنی که می‌گوید من کامل هستم و سوادم می‌رسه اصلاً نمی‌داند!

اگر در شما چنین حسی وجود دارد که می‌دانید! دارد در مورد این می‌گوید.

علتی بدتر از پندار کمال نیست. برای اینکه کمال در جسم نمی‌تواند باشد. من ذهنی نمی‌تواند کامل باشد. زندگی می‌تواند کامل باشد که هست.

ذو دلال یعنی صاحب عشوه. ای عشوه‌گر! در بالا هم گفت که این من ذهنی عشوه‌گر و فریبکار است.

نیست اندر جان تو در جان ما نیست مرضی بدتر از پندار کمال. حالا برای اینکه این پندار کمال و این مرض بریزد. می‌گوید امروز هم خواهیم دید در غزل که می‌گوید: «مثل خلیل و کلیم باش و بسوی آتش رو» شعرش را نوشتم و برایتان خواهم خواند.

ما وقتی جدا می‌شویم از چیزهای ذهنی درد داریم. به چیزهایی چسبیدیم و این‌ها هم به ما درد داده. به دردمان چسبیدیم. حالا به شما بگوییم «این درد یا رنجش را بنداز. بعضی از شما ها بدتان می‌آید. نه من روی این زحمت کشیدم و نمی‌اندازم.» این حیف است. نه حیف نیست!

بعضی‌ها مضایقه می‌کنند در انداختن. می‌گویند «من دو یا سه تا را می‌اندازم و لی بقیه را نگه می‌دارم!» نه همه را باید بندازی.

درد دارد؟ بله درد دارد. این که ما چهل سالمان است و از بچه ده ساله‌مان معذرت بخواهیم این درد دارد. بله درد دارد! ما عادت نکردیم و اشتباه کردیم. و ما نمی‌توانیم از اشتباهمان معذرت بخواهیم. این موجی و این خودخواهی ما وقتی که شما خودتان را خم می‌کنید... من ذهنی که نمی‌گذارد که شما خودتان را خم کنید.

برای همین است که می‌گوییم که شما خودت را می‌کشی بیرون و نگاه می‌کنی.

و همین طور مولانا گفت که من دارم این غم را می‌بینم و می‌گویم «من خم می‌شوم و تسلیم می‌شوم تو دخالت نکن.» اینطوری ضعیف می‌شود و برای همین است که می‌گوید

ز دل و از دیده‌ات بس خون رود *** تا ز تو این معجبی بیرون شود

به این سادگی نیست. و می‌گوید مرض ابلیس یا شیطان این بود که مقایسه می‌کرد... حالا شما هم مقایسه می‌کنید؟ به آدم می‌گفت که من بهتر از شما هستم. من بهترم و من خوبم و شما بد هستید.

آیا شما هم اینکار را می‌کنید؟ شما هم در مقایسه هستید؟ اگر در مقایسه هستید غم در دل شماست. اصلاً شک نکنید. برای اینکه این مرض را که دارید، مرض ابلیس است.

می‌گوید: این مرض در نفس همه هست! اگر شما روی خودتان کار نکردید که به گنج حضور زنده بشوید و از این نفس و از این من ذهنی ببرید و بکشید خودتان را بیاورید بیرون و یا به عبارت دیگر یک بار دیگر زاییده بشوید. چون یک بار زاییده شده اید از مادر و الان به عنوان هوشیاری حضور هوشیارانه از این من ذهنی خودتان را بزائونید. این مرض صد در صد در شما هم هست. مواظب باشید!

اگر شما بگویید که نیست. همین «پنداری بدتر از پندار کمال نیست» است.

چیزیت نیست؟ همین پندار کمال است. درد نداری و هم هویت‌شدگی نداری؟ حتماً داری. به خودت نگاه کن. هر کسی باید به خودش نگاه کند.

بخش سوم:

این‌ها را من از جای مختلف مثنوی آورده‌ام برایتان که ببیند، وقتی که گفت «این غم راهزن، عیاره و خون‌خواره هست... مولانا گوشه‌هایی را برای شما بیان می‌کند. شما به چه کاری مشغولید؟

همچو صاحب نفس کو تن پرورد *** بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کین عدو و آن حسود و دشمنست *** خود حسود و دشمن او آن تنست

می‌گوید: مانند صاحب آن من‌ذهنی، آن من‌ذهنی که تن را می‌پروراند. تن چیست؟ تن همین خود روانشناختی است. ما به محض اینکه شروع می‌کنیم به رشد کردن با این جسم مان و یک بدن دیگری که بدن سایکولوژیکی یا بدن روان‌شناختی هست که در ذهن-مان درست می‌کنیم. با هم هویت‌شدگی، گفتم با فرمهای جسمی، یعنی این بدنمان هم جزءش هست.

آیا این بدنمان هم می‌تواند مبنای مقایسه قرار بگیرد؟

البته... اگر خوشگل یا قوی باشیم... یا مشخصات دیگری داشته باشیم، اینها مبنای مقایسه است. ممکن است خوشی‌های کاذب به ما بدهد و برای دو سه روز کار کند. ولی وقتی به سنی رسیدیم که دیدیم که این خوشگلی ما شروع کرد به پژمرده شدن چکار می‌خواهیم بکنیم؟ تازه آن موقعی هم که به شما خوشی می‌داد این، در اثر مقایسه کردن هر جا می‌رسید: «به به! به شما چقدر قوی هستید. یا خوشگل یا پولدار و باسواد هستید... باهوش هستید...»

همه این‌ها به ذره ما را می‌برد بالا. در جمع در مقایسه تک به تک، خوشی کاذب است. یک ساعت یا نیم ساعت کار می‌کرد و دوباره ما می‌افتیم پایین. شما دنبال این نباشید. این فایده ندارد. اگر هنوز هم هستید، باید بگذارید کنار. این فایده ندارد. این به جایی نمی‌رسید. پس تن می‌پروریم ما. وقتی تن می‌پروریم، به مقایسه می‌افتیم. و ظن حسد... «می‌گوییم این‌ها حسودند. این دشمن من است. اون حسود هست و این هم دشمنه.»

کین عدو و آن حسود و دشمنست... و نمی‌دانیم که حسود و دشمن ما همین تن است. همین من‌ذهنی است که در ماست. حالا چکار می‌کنیم. می‌گوید:

او چو فرعون و تنش موسی او * او به بیرون می‌دود که کو عدو**

نفسش اندر خانه تن نازنین * بر دگر کس دست می‌خاید به کین**

(خایدن یعنی جویدن) می‌گوید ما مثل فرعون هستیم. موسی خانه فرعون بود داشت بزرگ می‌شد. این رفته بود بیرون دنبال دشمن می‌گشت. می‌دانیم قصه‌اش را. امروز هم دوباره راجع به موسی داریم می‌خوانیم.

می‌گوید: ما مثل فرعون هستیم. ما به عنوان غم و من‌ذهنی دشمن خودمان را که من‌ذهنی ماست را گذاشته‌ایم و برای این که خود فرعون است و ما بیرون می‌دویم. به این ور و آن ور نگاه می‌کنیم. «همسرم است. یا بچه‌ام هست. دوستام یا مردم هستن...» و در بیرون می‌گردیم...

بیرون نیست دشمن ما. نفسمان را در خانه تن نازنین نگه داشتیم... بغل کرده‌ایم... به به! به به!... تر و خشکش می‌کنیم که آسیبی به آن نرسد و در بیرون دنبال دشمن می‌گردیم و دستمان را می‌گزیم که «وای اینها دشمن من هستند.»

دشمن کیست؟ پس اگر شما توجهتان به بیرون هست... حداقل این را یاد بگیرید که شما در بیرون دنبال دشمن می‌گردید و می‌خواهید بیرون را درست کنید تا درون درست بشود. هیچ موقع درست نخواهد شد. این یکی از همان اشتباهاتی است که غم ما را گول می‌زند. گفت که «رهزن و عیاری...» چه جوری عیاره هست؟ چه جوری رهزن است؟ یکیش همین است. اگر شما دشمن را در بیرون جستجو می‌کنید... شما فکر می‌کنید دیگران مسائل شما را ایجاد می‌کنند. درست است؟

اگر اینطوری هستی وای به حالتان. هیچ موقع از غم راحت نمی‌شوید. همان کسی که، همان باشنده‌ای که غم‌های شما را ایجاد می‌کند دل شماست. دائما همین انرژی منفی را شما ساطع می‌کنید و خودتان هم تجربه می‌کنید و می‌خورید.

حالا ببینید یک راه دیگرش چیست؟ راه دیگرش استدلال و بحث و جدل است. شما می‌خواهید با بحث و جدل و استدلال زندگیتان را به سامان برسانید؟ دنیا را به سامان برسانید؟

نمی‌شود! بارها گفتیم فقط خرد زندگی. انرژی زنده کننده زندگیست. اگر اجازه بدهید با زندگی موازی باشید در این لحظه از شما عبور می‌کند. از شما به فکرایتان می‌ریزد. از شما به کارهایتان می‌ریزد و جهان را آبادان می‌کند. آن برکت زندگی است. این لحظه می‌خواهد جاری بشود. هر لحظه خدا می‌خواهد انرژی‌اش را از شما بیان کند و شما نمی‌گذارید.

سوفسطایی یعنی کسی که بحث و جدل می‌کند و از طریق بحث و جدل دیگران را متقاعد می‌کند. مولانا می‌گوید: «با او بحث نکن»

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش * کیش زدن سازد نه حجت گفتنش**

معجزه بیند فروزد آن زمان * بعد از آن گوید خیالی بود آن**

ور حقیقت بود آن دید عجب * چون مقیم چشم نامد روز و شب**

مثنوی دفتر دوم، سطر ۳۵۰۰

این نفس ما، این من‌ذهنی ما، بحث و جدل بلد است. دوست دارد. هر کسی بحث و جدل می‌کند من‌ذهنی دارد و درد دارد. به هیچ جا نمی‌رسد و جهان را هم آبادان نمی‌کند.

چه چیزی جهان را آبادان می‌کند؟ انرژی عشقی که این لحظه از شما ساطع می‌شود. شما باید حاضر باشید. اگر غم هم دارید، به غم نگاه کنید. اگر نگاه کنید نمی‌تواند تکان بخورد. که خدا خودش را از شما بیان کند. این انرژی خدایی است که یخ‌های شما را آب می‌کند. شما باید ناظر بشوید. ناظر خود زندگی است. نگاه می‌کند به غم‌های شما. غمها را یواش یواش آب می‌کند. اگر ناظر بشوید شما می‌توانید غم‌ها را بیندازید. اگر نبینید چی را می‌خواهید بیندازیم و اگر ناظر نشویم نمی‌توانیم ببینیم. کسی که گیج غم‌هایش باشد که نمی‌تواند ببیند. همین طور بحث و جدل می‌کند. توجیه می‌کند.

می‌گوید: «تو این نفس را بزنی. حالا ... کتک که زنی. یعنی بینداز. می‌گوید باهاش بحث نکن. برای اینکه این را فقط زدن درست می‌کند نه حجت گفتن. دلیل آوردن به آن.

شما برای حرص می‌خواهی دلیل بیاوری؟ مولانا می‌گوید: «حرص این آفتاب را جلوی چشم را می‌گیرد. آفتاب زندگی را جلوی چشم را می‌گیرد.» شما چکار می‌خواهید بکنید؟ می‌خواهید با حرص بحث و جدل کنید؟ با غم می‌خواهی بحث و جدل کنی؟ همیشه او می‌برد. حالا می‌گوید: این راهزنیش را ببین. شما مسلم بدانید که زندگی بعضی موقع‌ها خودش را به شما نشان می‌دهد.

معجزه بیند فرزند آن زمان... یک لحظه چون پایین هم خلیل را داریم ما. خواهیم خواند برایتان.

می‌گوید: خلیل از غار ذهن بیرون آمد. در پایین هست که قبلاً هم خوانده‌ام. یک ستاره دید در تاریکی. شما هم الان توی ذهن هستید. یک دفعه یک ستاره می‌بینید.

گفت که این ستاره خدای من است. شما این لحظه زندگی خودش را نشان می‌دهد. حضور. یک لحظه شما حضور را تجربه می‌کنید و می‌گویید این است خدا. نه آنهایی که آفل هستید. آنهایی که از بین رفته هستند.

خلیل گفت این خدای من است. من آفلین را دوست ندارم. وقتی این رفت گفت من آفلین را دوست ندارم. دوباره یک ماه طلوع کرد. به عبارت دیگر دارد پروسه و فرایند به گنج حضور رسیدن را می‌گوید. در شما یک ستاره متولد می‌شود که آن هوشیاری حضور است. اگر آن را بچسبید و ول نکنید و چشمتان روی آن باشد و بگویید: «من آفلین را دوست ندارم.» (آفلین یعنی از بین رندگان. چیزی که افول می‌کند) افول یعنی غروب می‌کند و می‌افتد. هر چیزی فرمی افول می‌کند.

هر چیزی که به وجود می‌آید از بین می‌رود. شما فضای پذیرش این لحظه هستید. فکرها در شما بالا می‌آید، از بین می‌رود. فکر یک چیزی بالا می‌آید از بین می‌رود. یک دردی به وجود می‌آید، اگر به آن نچسبید از بین می‌رود. اگر شما بچسبید و دلتان بکنید، آن موقع نوازش می‌کنید، دردتان را و آن از بین نمی‌رود. این هم توهم است. شما نباید توی توهم باشید. حالا شما اگر چیزی که از بین رفتی است بگویید از بین نرفته است این که با قانون خدا شما دارید مبارزه می‌کنید.

حالا نفس چکار می‌کند؟ در آنجا هم دوباره بگوییم. گفت خورشید طلوع کرد. خورشید طلوع کرد یعنی شما آفتابتان در درون طلوع می‌کند. شما دیگر آن موقع مطمئن می‌شوید... خلیل که از اول مطمئن بود. ما هم خلیل هستیم. ما خلیل وقت هستیم. هر انسانی خلیل است. هر انسانی موسی است. طبق این صحبت آخر مولانا. برای اینکه خدایت شما، همین موسی بودن شما، خلیل بودن شما، همین اسانس شما، یا می‌توانید بگویید مسیح در شما و یا مهر در شما... این‌ها همه... طبیعت بودایی شما... همه اینها یک چیز است. همه اینها شما هستید که متولد می‌شوید از ذهن.

ولی من ذهنی چکار می‌کند؟ ما اگر من ذهنی باشیم در تاریکی ذهن. می‌گوید: معجزه می‌بیند؟ معجزه چیست؟ یک لحظه زندگی خودش را به شما نشان بدهد. بعد این برمی‌گردد و می‌گوید: «بابا این فکر بود. خیال بود. اگر خیال نیست چرا همیشه نیست؟»

خب باید زحمت بکشی. آغشته شده ای. یعنی نمی شود شما را رها کند. زندگی هر لحظه می خواهد شما را بیدار کند و پروسه اش هم درد است. شما الان می گوید درد شما به خاطر بیداری شماست. شما اگر بیدار بشوید این دردتان می ریزد. شما می دانید این دردها ارزش ندارد. ارزشش فقط به این بود که به شما بگوید «بابا بیدار شو.»

حالا فرایند بیداری شما شروع شده این دردها دیگر هیچ فایده ای ندارد. براساس آنها نباید زندگی ساخت. شما نگوئید سی سال پیش شوهرم این کار را کرده... شوهر سابقم من نمی بخشم. تمام شده است دیگر. آن درد هم که آمد برای اینکه من داشتید وگرنه کار دیگران به شما چه ارتباطی دارد.

معجزه بیند فروزد آن زمان... من ذهنی چرا می فروزد؟ می گوید این را بین این چیزی خوبی است. حالا ما راجع به خدا صحبت می کنیم. راجع به زندگی... این من ذهنی می گوید: «این خدا چیز خوبی است. بدهید من بگذارم توی جیبم.» و می گذارد. خداپرست می شود یک دفعه. می رود من ذهنی بخیال خودش معنوی می شود و کتاب مذهبی می خواند. شما فکر می کنید که معنوی شده اید؟ نه! معنوی شدن باید از جنس زندگی بشوید. اگر بشوید می فهمید. نمی شود نفهمید.

معجزه بیند فروزد آن زمان *** بعد از آن گوید خیالی بود آن

خوشحال می شود. بعد از آن می گوید: ولش کن. نفهمیدم چی بود. خیالی بود دیگر...

ور حقیقت بود آن دید عجب *** چون مقیم چشم نامد روز و شب

می گوید اگر حقیقت بود، این حضور ناظر حقیقت بود چرا همیشه نیست؟ چرا در چشممایم نیست؟

خب همیشه نیست برای اینکه جذب ذهن شده ای دوباره. بیدار شو به طور کامل و این غم... داریم راجع به غم صحبت می کنیم. غم همین من ذهنی است. شما می بینید الان.

یک نفس حمله کند چون سوسمار *** پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون *** سر زهر سوراخ می آرد برون

مثنوی دفتر سوم سطر ۴۰۵۶

این نفس به ما حمله می کند. من ذهنی به ما حمله می کند مثل سوسمار. اگر حاضر باشی در می روی. می رود و دوباره از یک سوراخ دیگر می آید بیرون. الان به صورت مقاومت ظاهر می شود. الان به صورت درد ظاهر می شود. الان به صورت یک چیز مهم ظاهر می شود. یک دفعه یکی به شما می گوید که «بابا اینطوری نیست. نگاه کن! یک ذره حضور این سوسمار در می رود و می رود با یک قیافه دیگر می آید. از سوراخ دیگر سردر می آید.»

هر لحظه که در سر شما یک فکر دردناک می‌پرد یک سوسمار است. که الان از سوراخ دیگری آمد بیرون. و فقط آن سوراخ نیست که.

در دل او سوراخها دارد کنون... سوراخها شکل‌های مختلف هست که این غم سر در می‌کند.

بعضی از این‌ها شرطی شده است. اصلاً ما ناراحت می‌شویم غم می‌کشیم و نمی‌دانیم چرا غم می‌کشیم!! به صورت شرطی شدگی سرش را می‌آورد.

خب ما تا اینجا فهمیدیم که این غم خونخواره است. چرا می‌گوید سوسمار؟ سوسمار که توی آب ما را گیر بیاورد که ول نمی‌کند که. سوسمار قویست و من‌ذهنی هم همین طور است. تنها هوشیاری حضور است که شما را نجات می‌دهد. تنها پناه ما هوشیاری حضور است. همه این‌ها را می‌خوانیم که تا شما فقط در داخل ذهن حرکت کنید، بخواهید حرف بزنید و استدلال کنید و به فکر وابسته باشید شما نمی‌توانید از غم نجات پیدا کنید. یک بعد دیگری که اصل و خداییت شماست و در شما هست باید فعال بشود. آن هم در آن واحد می‌تواند در شما زنده بشود با نگاه کردن به این فکرها. یک دفعه همین طوری که می‌خوانید شما بیدار می‌شوید. حالا:

کان شکرهاست او مستی سرهاست او *** ره نبرد با وی آنک مرغ شکر خوار نیست

آمدیم به غزل. او که گفتیم قبله ما اوست. زندگیست... می‌گوید او معدن شکر است. معدن شیرینی و شادیست. و مستی سرهاست. تا شما که فکر می‌کنید... بین کلمات بین جملات انرژی زنده کننده، زندگی که شما با زندگی موازی هستید نرود شما باید اجازه بدهید زندگی فکر کند و آن موقع می‌رود. این لحظه مقاومت نکنید سرخوش می‌شوید.

کان شکرهاست او مستی سرهاست او ... آیا سر شما مست است؟ شما فکر می‌کنید در عین حال مست هم هستید یا فکر هم می‌کنید درد دارید؟ آیا شما فکر می‌کنید خشمگین می‌شوید با فکرها خودتان؟ استرس می‌شوید؟ فکرها غم می‌کنید؟ پس شما اجازه نمی‌دهید زندگی وارد شما بشود. تسلیم نیستید.

می‌گوید آن کسی که مرغ شکر خوار نیست (مرغ شکرخوار شما هستید) اگر این لحظه شیرینی زندگی را نمی‌خورید از جنس زندگی نیستید شما به او نمی‌توانید راه ببرید. چطوری شیرینی زندگی را بچشید؟ یک لحظه بپذیرید اتفاق این لحظه را... هرچی این لحظه است بپذیرید. می‌بینید شیرینی زندگی را... اولاً مرغ شدید. مرغ یعنی انسانی که آزاد شد و الان می‌تواند تکان بخورد. همین عیار

است. قبلاً نمی‌توانستیم تکان بخوریم. برای این که هرطرف تنگه. ذهن تنگ است. همش الگوها... «این جا باید این کار را بکنم.

آن جا باید آن کار را بکنم.» خدا از جنس دستورالعمل نیست. دستورالعمل شما هستید. شما باید دستورالعمل خودتان را

بشناسید. به عنوان زندگی...

از شما می‌جوشد. شما چشمه هستید. پایین می‌گوید شما خمار هستید. از چشمه طرز زندگی می‌جوشد. شما بخواهید طرز زندگی‌تان را به بچه‌تان به خودتان آن چیزی که یاد گرفته اید تحمیل کنید آن زندگی نیست. پایین می‌گوید کسی هم که زندگی ندارد به خدا اصلاً احتیاج ندارد. الان می‌رسیم.

هرکه دلی داشتست بنده دلبر شدست *** هرکه ندارد دلی طالب دلدار نیست

هرکسی که دلش زنده هست، دل دارد. زندگی دلش هست، دل دارد. هرکسی که هم هویت شدگی، باورها و غم‌ها دلش است دل ندارد. دل مصنوعی دارد. مرکز ندارد. کسی که زندگی پخش می‌کند از دلش دل دارد. کسی که عشق پخش می‌کند، زیبایی پخش می‌کند، زیبایی می‌بیند، عشق و مهر می‌بیند، محبت می‌بیند، کسی که ساپورت می‌کند، دل دارد. دل زندگی دارد. اگر دل زندگی دارد در این صورت بنده دلبر است. بنده زندگیست. یک معشوق بیشتر ندارد. می‌خواهید خدا بگویید... زندگی بگویید... می‌خواهید فضای یکتایی این لحظه بگویید، می‌خواهید آفریدگاری بگویید... هرچی که اسمش را بگذارید، می‌خواهید یکتایی بگویید... دلبر آن است.

شما موقعی بنده دلبر هستید که یکتا بشوید. از جنس زندگی بشوید. حتی یک موی غم هم در شما نماند. نباید بماند... چرا بماند؟ هرکسی هم که دل ندارد طالب دلدار نیست. حالا تمثیل می‌زند.

کل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست *** بود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست

(کل یعنی کچل) کچل که مو ندارد شانه را می‌خواهد چکار کند. احتیاج ندارد. کسی که دلخوشی ندارد و زندگی ندارد الان عشق ندارد... و نمی‌داند زندگی چیست، چه احتیاجی به خدا دارد؟ هیچی... نمی‌خواهد. آن کسی که زنده است، دل خوش و سرخوش است، خرد دارد مرکز و دلش حتماً خداست. پس احتیاج به خدا دارد. نمی‌تواند که رویش را از آن برگرداند. کسی که رویش را از خدا برگردانده، از زندگی برگردانده یعنی احتیاجی به آن ندارد دیگر. کسی که خشم دارد احتیاج به خدا ندارد. کسی که می‌ترسد احتیاج به خدا ندارد... چون زندگی ندارد. کسی که استرس هست یا غم دارد احتیاج به خدا دارد؟ نه! زندگی ندارد اصلاً...

مثل کچل است. شانه را می‌خواهد چکار؟ شانه، یا زندگی برای این است که بیاید از شما عبور کند و فکرهایتان را بادار و شیرین کند. شما اصلاً فکر ندارید که. اصلاً وجود ندارید به طوری کلی... اگر کسی وجود ندارد خدا را می‌خواهد چکار کند؟ این مرده در

ذهنش. کسی که به باورهای چسبیده... اگر یکی می‌گوید که فقط همین هست که هست، او دیگر به خدا احتیاج ندارد. از قبل می‌داند که جریان چیه دیگر!

کسی به خدا احتیاج دارد که این لحظه آفریننده است. خدا به او می‌گوید چکار کن. او هم می‌کند. اگر شما می‌دانید دیگر برای همین اول خواندم چی گفت؟

گفت علتی مرضی بدتر از پندار کمال نیست. اگر شما می‌دانید دیگر به دانش خدا احتیاج ندارید. همین را دارد می‌گوید دیگر.

کل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست * بود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست**

تار همانطور که می‌دانید، مثلاً وقتی که شما فرش می‌بافید تارها در درازهای فرش است. بود هم آن چیزهایی است که شما می‌بافید. اگر تار نباشد شما این پودها را کجا می‌خواهی بگذاری؟

که البته تمثیل پود، عشق است و تار خرد است. همانطور که در فردوسی هم هست. می‌گوید:

ز یزدان و از ما بر آن کس درود که * که تارش خرد باشد و داد بود**

داد! عدل پودش باشد. تارش هم خرد باشد. اینجا هم همین را می‌گوید. یا جایی دیگر می‌گوید:

چو او تخت پرمایه بدرود کرد * خرد تار کرد و مرا پود کرد**

پس مهر، عشق پود است و خرد تار است که کسی که خرد و جان ندارد، چه احتیاجی به خدا دارد؟ پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست.

تمثیلش همان چیزهایی که می‌بافیم ولی اگر تار نباشد ما کجا ببافیم؟ اگر شما زنده نباشید به زندگی، مرده باشید در ذهن زندگی چه جوری به شما پود بدهد؟ تار ندارید که...

این‌ها را برای چه می‌خوانیم؟ برای بیداری. ما مسئله شخصی نداریم. یک مسئله من‌ذهنی داریم که همه انسان‌ها داریم به هم

کمک می‌کنیم. هیچ کس نباید این موضوع را شخصی بگیرد. هیچ کس نباید فکر کند که داریم به او می‌گوییم. نه!

مولانا چه گفت الان؟ گفت که هیچ انسانی نیست که این مرض را نداشته باشد. من و شما هم داریم.

با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار * تا چه کند صیرفی هرکش دینار نیست**

کسی که خر سوار است، میدان را می‌خواهد چکار؟ آن کسی میدان می‌خواهد که اسب سوار باشد. اسب است که می‌تواند جولان

کند و بدود. یعنی چی؟ اگر شما سوار زندگی نیستید، فضای یکتایی این لحظه که بینهایت وسیع است به درد شما نمی‌خورد.

خرسوار کسی که سوار ذهنش هست و ذهن که یک هوشیاری دست دوم و مرده است، ما دیگر خدا را می‌خواهیم چکار؟ خدا فضای بی نهایت وسیع این لحظه است و جاگشایی هست که همه را جا داده در خودش و همه چیز هم خودش است.

اگر کسی به طور توهمی رفته است توی ذهن، و آنجا مرده این دیگر به زندگی احتیاج ندارد. وقتی ما این لحظه جلوی زندگی ایستاده ایم معنیش چیست؟ برای چی گفت سرکه انکار؟ برای اینکه ما بفهمیم آیا ما اصلاً به زندگی احتیاج داریم یا نه؟

شما از خودتان پرسید: «من به زندگی احتیاج دارم یا نه؟»

اگر مرده ام نه. اگر زنده ام این لحظه باید وارد من بشود زندگی. باید از من جاری بشود این زندگی. چرا جلوییش را گرفته‌ام؟ چه جوری جلوییش را گرفته‌ام؟ با مقاومت کردن به اتفاق این لحظه. جلوییش ایستاده‌ایم. شما اگر در مقابل اتفاق این لحظه خشمگین و عصبانی می‌شوید، جلوی خدا ایستاده‌اید.

شما می‌گویید نه من جلوی این اتفاق ایستاده‌ام. جلوی این آدم ایستاده ام این الان پرو هست... نه! شما دارید خودتان را تبدیل به یک موجود توهمی می‌کنید با این کار... که جلوی زندگی می‌ایستید و جلوی ریزش انرژی زنده کننده زندگی و خلاق زندگی را می‌گیرید و می‌روید توی ذهنتان.

بعداً می‌گوید که صبرفی یعنی صراف، کس که طلا دلار دینار ندارد چکار به بانک دارد؟ درست هم هست. با صراف چکار دارد؟ کسی که پول ندارد.

همش تمثیل این است که اگر ما زندگی نداریم، در اینصورت با منبع زندگی کاری نداریم. یعنی اگر همه حواس ما به چیزهاست. به هوشیاری جسمی است. این هوشیاری جسمی هم هر لحظه جسمی به ما نشان می‌دهد پس ما طلا نداریم. طلا زندگی است.

شما اگر شاد، از ته دل در این لحظه نیستید پس از خدا خبر ندارید. اصلاً کاری هم ندارید... کار خودتان را می‌کنید. چه کار دارید اصلاً؟ شادی نمی‌خواهید که شما. چرا میل ما این همه به روضه و گریه و زاری و شکایت است؟ گله هست. چرا؟

برای اینکه از منبع شکر خدا خبر نداریم. کاری هم نداریم باهاش. فکر می‌کنیم همین است. شما باید احترام بیشتری به من می‌گذاشتید... تلفن می‌زدید... تایید می‌کردید. توجه بکنید چند بار به من بگویید من آدم حسابی هستم. احترام بگذارید... به حرف من گوش بدهید... توی اینها زندگی هست دیگر... من باید تعیین کنم تو چطوری زندگی کنی. به حرف من گوش بده که عوض بشوی. آنطوری که من می‌خواهم تو زندگی کن. باورهایت باید اینها باشد. اگر اینها نباشد قیامت می‌شود و من می‌رنجم. این توهین به من است که اصلاً شما باور دیگری داشته باشید. این طوری هست؟ شما دارید خدا را تکذیب می‌کنید. این‌ها همش سرکه انکار است.

بخش چهارم

جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان *** نار نماید در او جز گل و گلزار نیست

پس الان مولانا، راهی به ما نشان می‌دهد که از طریق تمثیل کلیم یعنی موسی و خلیل دارد می‌زند. همانطور که می‌دانید، موسی در خانه فرعون بزرگ شد و وقتی شک کردند که این بچه ممکن است همان موسی باشد و همین شخص باشد که فرعون را از بین خواهد برد آمدند یک امتحانی بکنند. بنابراین یک تشت زر گذاشتند، پر از طلا گذاشتند. یعنی یک تشت پر از طلا فرض کنید و یک تشت آتش. گفتند ببینیم که موسی اگر به سوی (موسی هم بچه بود) به سوی تشت طلا رفت پس معلوم می‌شود این عقلش می‌رسد. ولی اگر به سمت آتش را برداشت عقلش نمی‌رسد و اون نیست.

قصه می‌گوید که وقتی آمد برود به سوی تشت طلا، به قانون خدا به قانون زندگی، حالا آنجا می‌گوید فرشته دستش را گرفتند و میلش را کردند به سوی آتش و رفت و آتش را برداشت و گذاشت دهنش و زبانش سوخت.

این قصه مثل بقیه قصه‌ها سنبلیک است. شما موسی هستید. طفلی که به وسیله فرعون من‌ذهنی دارد تست می‌شود هر لحظه. که آیا به سوی آتش می‌رود یا به سوی طلا می‌رود. می‌دانید که من‌ذهنی شما را به راحتی رها نمی‌کند بروی به حضور برسی. فرعون فعلاً مسلط است و دارد راه نشان می‌دهد. راهش این است که سنبلیک قصه می‌گوید که تشت طلا، همان تشت چیزهای مهم شماس است که دل شماس و تشت آتش تشت عشق است. فضای هوشیاری این لحظه است. شما به عنوان طفل و بچه، الان تشت طلا را می‌بینید. تمام آن چیزهایی که مهم هستند برای شما. از جمله دردها و باورهایتان که با آنها هم هویت شده‌اید. یکی هم تشت عشق که فضای هوشیاری این لحظه است. کدام طرف می‌خواهید بروید؟ موسی رفت آتش را برداشت گذاشت دهانش... دهانش و زبانش سوخت. بنابراین نمی‌توانست حرف بزند و برادرش هارون به جایش حرف می‌زد. سنبلیک... حالا آیا شما آنقدر آتش عشق خورده‌اید که زبانتان بسوزد و ساکت بشوید؟ شما ساکت شده‌اید یا مرتب حرف می‌زنید؟ چون از طریق این حرف زدن و هم هویت شدن با حرفهاست که ما فرعون را زنده نگه می‌داریم.

کجای کار هستید شما؟ از خودتان پرسید.

پس شما موسی هستید. موسی شما، موسی یت شما، اصل شما، الان اختیار دارد به سوی عشق برود. تشت آتش یا به سوی تشت طلا که البته فرعون ما را اسیر کرده است. ما معمولاً اصلاً حالیمان نیست که برویم به سوی عشق. ولی می‌دانیم که اگر حواسمان نباشد این فرعون (فرعون بزرگ مخصوصاً) یک فرعون بزرگ وجود دارد و نماینده اش فرعون کوچک. فرعون بزرگ همه من‌های ذهنی را، همه انرژی من دار جهان را جمع کنیم می‌شود فرعون بزرگ. نماینده اش فرعون بزرگ است که در سر

ماست و زندگی می‌کند. موسی شما هم در شماست. اصل شماست. مولانا این تمثیل را قبلاً در یک غزل آورده و من خوانده‌ام. ولی الان برایتان تند تند می‌خوانم.

پس حداقل راه حل این است که شما می‌دانید هر دفعه که به عنوان هوشیاری ناظر آزاد می‌شوید و فرعون را می‌بیند یا من ذهنی خودتان را می‌بیند این خودش از یک طرف شادی آور است برای اینکه به اصلتان زنده شده اید و از یک طرف دیگر فرعون ناراحت می‌کند. تا زمانی که این هوشیاری ناظر به درجه قدرتی برسد که در مقابل فرعون بایستد. آن کی هست؟ وقتی که شما بدانید که از جنس فرعون دیگر نیستید و از جنس هوشیاری حضور هستید. همین که اینقدر هوشیاری حضور زیاد بشود که شما بگویید من دیگر اینها نیستم و این هم می‌تواند هشتاد سال طول بکشد یا یک دقیقه طول بکشد. بستگی دارد که شما چقدر دل می‌دهید به این قضیه.

می‌گوید درست است که آن آتش تشتت زبان را می‌سوزاند. درست است که ما کم حرف می‌زنیم و ساکت می‌شویم و این به لحاظ فرعون دردآور است ولی ما می‌دانیم که ما داریم آزاد می‌شویم. برای همین می‌گوید که: «گل و گلزار نیست». در این غزل مولانا می‌خواهد بگوید که آن هوشیاری که ما دنبالش هستیم، آن زندگی که ما دنبالش هستیم، الان سرمایه‌گذاری شده است در این غم‌ها و باورهای ذهنی. شما اگر این سرمایه را از اینها بکشید بیرون، یعنی این فرعون را معطل بگذارید حس وجود را از چیزهای و باور بکشید بیرون شما زنده می‌شوید به آن.

این غزل را که غزل ۱۸۲۱ است را قبلاً خوانده‌ام و بطور کامل تفسیر شده است. اگر شما دوست داشتید می‌توانید سی دی آن را بگیرید و گوش بدهید.

هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر *** آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

دارد به ما می‌گوید. دو تا (طشت) تشت است. یکی ذهنتان، که پر از زر است. به نظر می‌آید زر است. ذهن آنها را به ما مهم نشان می‌دهد. آنها در ضمن دل ما هم هست. تو بیا آتش اختیار کن. آتش حضور شماست. حضور ناظر شماست. هرچه از فضای یکتایی و از جنس او بشوید، این آتش است. ولی وقتی شما آتش را برمی‌دارید. دست را در آن میانه می‌کنید. آتش را بر می‌دارید و از جنس عشق یم شوید اینها دارد ذوب می‌شود. عیب ندارد ممکن است دردتان بیاید. ممکن است شما رنجشهایتان را بیندازید فعلاً فشار بیاید که من سالها روی این رنجش زحمت کشیده‌ام. او اگر آنها را بیاندازم آن مثل سرمایه می‌ماند. بندها را دردتان می‌آید؟ تسلیم شدن درد می‌آورد ولی این درد را تحمل کنید. دارد می‌گوید گل و گلزارید.

شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر *** آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن

همین را توضیح دادم.

مثل موسی می گوید مواظب باشید به تشنه زر نظر نکنی و آتش را بگیر در دهان و لبهایت و زیانت را بسوزان.

هارون کیه؟ هارون ذهن ساده شده است (در آن تمثیل) که موسی نمی تواند حرف بزند و هارون حرف می زند. ذهن ساده شده است. موسی از جنس زندگی شد.

حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن * جرعه خون خصم را نام می مغانه کن**

ببین که تو قاعده زندگی خودت را مثل شیر حمله کن به این فرعون. (حمله کردن ستیزه کردن با ذهن نیست ها)

اگر ما با چیزی ستیزه کنیم از جنس آن می شویم. این را باید بدانیم.

ولی چه جوری حمله می کنیم؟ با هوشیاری ناظر. نورتان می اندازید روی این رنجش ها و غصه ها و هم هویت شدگی ها و این ها را آب می کنید. مثل اینکه خورشید یخ را آب می کند. می گوید: مغز این من ذهنی را از کار بینداز و خونس را بکش. خونس همین هوشیاری خالص است که سرمایه گذاری شده است در غصه ها و دردها و باورهای هم هویت شده... دارد می گوید: « شنیدی می مغانه است» می مغانه همین هوشیاری خالص بیرون کشیده شده از فرم های ذهنی است.

حالا می گوید وقتی اینطوری ما خدا را می شناسیم. یک ذره خدا را شناختیم.

کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا * ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن**

ما توی من ذهنی توی تفرقه هستیم. برای اینکه سرمایه گذاری شده ایم در چیزهای مختلف که هر کدام اتاق و فکرهای خودش را دارد. و این از آن بیخبر است. و این من ذهنی پر از تناقض و تضاد است. این چیزش با آن چیزش نمی خواند. ما در من ذهنی اصلاً نمی فهمیم که جریان چیست. صحبت عدالت می کنیم. حواسمان نیست یک دقیقه دیگر عدالت را زیر پا می گذاریم. همان موقع که صحبت می کنیم زیر پا می گذاریم. باید از جنس هوشیاری حضور بشویم که بفهمیم عدالت چیست؟

حالا می گوید: تو بیا... ما الان فهمیده ایم از جنس خدا هستیم. تو یک یگانه ای دست من بگذار. بده به من. یگانه چیست؟ همین حس یکتایی ما. فهمیدیم از جنس زندگی هستیم. زنده شدیم به زندگی... با زندگی یکی شدیم. در واقع خود زندگی بود آمده بود به وسیله ما به چسبیده بود به فرم. الان هوشیارانه آزاد شد به زندگی. حالا الان زندگی زنده دارد حرف می زند و تفرقه هم یگانه شد.

حالا می گوید آن فضای ذهن، شش جهت دارد.

شش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو * بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن**

قبله یکی هست فقط. آن هم به سوی خداست وقتی حضور ناظر بشوی و از جنس آن بشوی رو به قبله هستی. تمام شد.

شما بدانید تا زمانی که زندانی ذهن هستید، این وطن شش جهت دارد. نمی‌توانیم یک جهت پیدا کنیم. یک جهت نیست که این جهان مادی. این جهان فرم‌ها شش جهت است. در جهان مادی شما نمی‌توانید یک بت یک خدا پیدا کنید. هزاران تا خدا داریم ما. هرچه که دل ماست، خدای ماست. در جهان مادی... وقتی فقط توی ذهن هستیم. ولی از جنس زندگی و خدا بشویم قبله را پیدا کرده ایم.

قبله چیست؟ همیشه باید از جنس خدا باشی. آن موقع در عدم زندگی می‌کنی. یعنی فرم نداری... حس وجود در ذهن نداری. بعد می‌گوید: مواظب باش اعتماد نکنی به این زمان. زمان همان گذشته و آینده است.

کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن * مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن**

این ذهن یکی چیزی را به ما نشان می‌دهد به عنوان زمان که در واقع طرز ذخیره کردن رویدادها به صورت زمان و به صورت گذشته نشان می‌دهد در آینده هم چیزهایی که اتفاق خواهد افتاد. وقتی که آن بعد حضور کور است این به نظر خیلی عینی می‌آید. شما فکر می‌کنید که مثلاً اگر جاودانه بشوید بی نهایت آینده خواهد بود و نمی‌میرید؟ نه! این توی ذهن می‌شود آدم جاودانه بشود؟ نه!

ولی توجه کنید که همیشه این لحظه است. شما از جنس این لحظه بشوید همیشه زنده می‌شوید. و از جنس فرم نیستید.

می‌گوید این با کهنه‌ها سرکار دارد. این زمان کهنه می‌کند. می‌گردد. زمان همه را می‌کشد. قبل از اینکه بکشد ما پیر می‌شویم. شما نیا توی این زمان در همین ذهن عمر جاودانه جستجو کنی. نیست آن. آن آدم‌ها را می‌کشد. منتهی مرتع عمر جاودانه کجاست؟ خارج از این ذهن است. فضای پذیرش این لحظه است. خارج از این زمانه کن. متوجه شدید. حالا می‌گوید:

ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبت * گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن**

هست زبان برون در حلقه در چه می‌شوی * در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن**

بسیار واضح است. می‌گوید ما خوشه گندم هستیم. هم کاه داریم هم مغز. ما هم ذهن داریم و هم این لحظه زنده ایم به زندگی. بعد عمودی داریم. این لحظه زنده ایم. عمق ما بی نهایت است. در زندگی عمق داریم. از جنس زندگی هستیم. کاه هم داریم که ذهن است. همین بُعد زمان و تغییرات ماست. این را تمثیل می‌زند و تشبیه می‌کند به خوشه گندم که هم کاه دارد و هم مغز.

می گوید ما مثل خوشه گندم هستیم که هم کاه داریم و هم مغز... اگر خر نباشیم نمی رویم کاه بخوریم. همش ذهن بخوریم.

می رویم به سوی مغز و دانه که بُعد بی نهایت و بعد زندگی ما در این لحظه است.

بعد هم می گوید که این زبان این ذهن که هی دارد کار می کند این برون در خداست و در زندگی است. مثل حلقه است. هی اینکه ما این همه حرف می زنیم معنیست چیست؟ معنیست این هست که فضای زنده ای وجود دارد که این حرفها در آن تولید می شود. یک انرژی وجود دارد که اینها پارازیت است. حرفهای که ما می زنیم پارازیت است. پس پارازیت نشان می شد که یک چیز اصیلی وجود دارد در ما که ما در ایجاد کرده ایم.

خدا در ندارد ولی ما در ایجاد کرده ایم و دائماً حلقه را می زنیم. تا زمانی که ما حلقه را می زنیم (یعنی زبانمان دارد کار می کند ذهنمان دارد کار می کند) درست مثل این است که ما به خدا می گوئیم که خدا در را باز کن... و او می گوید من خانه نیستم. من که در درست نکردم. تو در درست کردی. اگر عقل داری به حلقه زن... در باز است. تو در را باز کن...

چطوری ما باید در را باز کنیم. اصلاً در را باید بکنیم بیندازیم دور. در همین من ذهنیست. در من ذهنی است. این حرف زدن من دار ما هم حلقه در است. برای چی ما حلقه در شده ایم؟ آخر نمی شود که ما هی حلقه در خدا بزنینم از اول تا آخر تا بمیریم. او هم بگوید: «نیستم... نیستم... نیستم...»

به ما می گوید: «چرا حلقه در می شوی؟ در را بشکن.» در را چه طوری بشکنیم؟ گفت همه اینا را می گفت. گفت شما اگر یک بار دیگر گوش بدهی بخوانی ببینی که آیا شما هر لحظه و این لحظه به سوی تشنه زر می روی؟ بسوی چیزهایی که دوست دارید و دلتان هست در بیرون می روید؟ کدام فرمهای ذهنی کدام باورها اصل شماست؟ باور نمی تواند اصل باشد. کدام غمها کدام غصه ها دل شماست؟ بیندازید غصه نمی شود. کدام چیزهای فیزیکی و مادی مثل اتومبیل و خانه دل شماست. اینها را اگر بیندازید در می شکنند. بله!

این را خواندم برایتان که:

کو خلیلی کو برون آمد ز غار *** گفت هذا ربهان کو کردگار

اگر این تمثیل خلیل و موسی را درست بفهمیم. مولانا این طور سریع می گوید و رد می شود. فرض می کند که ما می دانیم... ولی اگر قصبه را شما ندانید، احتمال دارد که راه حل را شما متوجه نشوید. ما به عنوان طفل یا به عنوان خلیل داریم می رویم به سوی عشق. همان طوری که گفتم خلیل از غار آمد بیرون. شما هم از غار ذهن می آید بیرون. اول ستاره را می بینید. منتهی وقتی ستاره را دیدید وقتی زندگی خودش را نشان داد، یک بسته انرژی زنده زندگی خودش را به شما ظاهر کرد نگویید این خیال بود. بگویید این است. این حضور است. با آن، و آن را مبنی قرار بدهید و به ذهنتان نگاه کنید.

و می گوید: «کو خلیلی که از غار بیرون بیاید و بگوید خدای من این است. وقتی از غار بیرون آمد اصل خودش را دید. با اصلش یکی شد بگوید: «هان خدای من این است و ببین خدا کو؟ خدا همین است. و به حرف ذهن گوش نده. برای اینکه ذهن چه می گوید:

آنچ می گوید درین اندیشه ام *** آن هم از دستان آن نفسست هم

می گوید من اندیشه خدا و عشق هستم . بدان که عشق و خدا به اندیشه در نمی آید و این هم از حقه بازیهای همین نفس است.

و آنچ می گوید غفورست و رحیم *** نیست آن جز حیلۀ نفس لئیم

اینکه یک نفر من ذهنی یا بعنوان من ذهنی می گوید خدا غفور است و بخشنده است و مهربان است بدان که این هم حقه بازی من

ذهنی است . چرا؟

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست *** چون غفورست و رحیم این ترس چیست

اگر شما می گوید که خدا مهربان و بخشنده هست حالا که از غصۀ نان که می گویی درآمد ندارد و آینده چی میشود. پس شما چرا از آینده می ترسی؟ اگر شما دین داری؟ اگر میگویی غفور است و رحیم پس این ترس چیه؟ این را از خودتان بپرسید! اینها را مولانا می گوید تا ما بخوانیم و بیدار بشویم. پس من ذهنی اینها را دارد می گوید که غفور است و رحیم . پس دوباره حقه بازی نفس است که در اول هم خوانده ایم که گفت به این غم خونخواره ای و رهزن و عیاره ای . یکی از عیاره بودن هایش همین است که آدم شب و روز دعا بخواند ولی بترسد. شب و روز بگوید که من خدا را می پرستم نماز بخواند ولی باز هم بترسد.

از نداشتن نان بترسد. بترسد که از گرسنگی بمیرد.

حالا مولانا دنباله غزل را همه را گفتم. سریعاً برایتان می خوانم.

می گوید:

ای غم از این جا برو و نه سرت شد گرو *** رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست

شما الان به غم می گوید که از اینجا، از خانه من برو. وگرنه سرت گرو است و سرت را از دست می دهی. هیچ ناهماهنگی، هیچ غصه، هیچ استرسی هیچ هیجان منفی در فضای یکتایی این لحظه نمی تواند دوام داشته باشد برای اینکه نور ایزدی دارد می تابد. و نور ایزدی هم توهم نمی پذیرد. همینکه شما هوشیار بشوید که من از جنس حضورم از جنس خردم می فهمی که چه چیزی توهم است.

غصه توهم است ذهن توهم است و آن را میاندازی و نمی روی آنجا. رنگ شب تیره را رنگ شب تیره در واقع رنگ ذهن است
تاب ره ماه نیست ماه روشن می کند ذهن را و میبینیم. به عینه می بینیم که قصه های ما از چی هست.
و بعد میگوید که

ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو *** نقل بخیلانهات طعمه خمار نیست

غم پر خار است. گفت هیچ غمی حتی مو هم باشد من راه نمیدهیم. شما نیاید بعضی از غم ها را نگه دارید.
این را می شنوم که اگر آدم کمی غم داشته باشد غصه داشته باشد خوب است! نه اینطور نیست. اگر به اندازه یک مو هم باشد
بزرگ می شود. شما یک مو غصه نگه دار بزرگ می شود به اندازه تیر کلفت میشود.
برو به دل غم خوار و کسی که غم را دوست دارد. کی غم را دوست دارد؟ کسی که من ذهنی دارد. برای اینکه من و شما تصمیم
گرفته ایم که ما می فروش باشیم. و می فروش هم نقل بخیلانه ات را نمی خورد. این لحظه که ما اینقدر بخشنده هستیم که ما
انرژی زنده کننده خدایی را پخش می کنیم. ما نقل حسودانه محدودیت من ذهنی را نمی خوریم.
شما هم می شناسید و نمیخورید.

هر چیزی که محدود بکند شما را، شما نمی پذیرید. نقلش را نمی خورید و به حرفش گوش نمیدهید.
این را قبلاً گفتم که

حلقه غین تو تنگ میمت از آن تنگتر *** تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست

حلقه غین تو تنگ است. باورهایی که با آنها هم هویت شده ای تنگ هستند. غم هایی که از آن تولید شده از آن تنگتر است.
کسی که
که غصه دارد هیچ کس را نمی خواهد ببیند و هیچ کس را نمی خواهد راه بدهد و به هر کسی ایراد می گیرد و ایرادهايش هم از
همان غصه ها هست و غصه هایش هم از همان ایرادها هست!!
چقدر ما میل به انتقاد داریم؟ چرا؟ میل به عیب جویی داریم؟ پس در ما یک چیزی هست که از این استفاده می برد. که باید
ببینم این چی هست.
این متاع تنگ بدرد عشق و عاشق نمی خورد. کاملاً واضح است.

ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن *** کز شکرآکندگی ممکن گفتار نیست

اگر شما به عشق زنده شده اید و از من ذهنی زاییده شده اید و در فضای یکتایی این لحظه واقع شدید و در عدم آشیانه کردید و
عشق از شما ساطع میشود و بیان می شود. انرژی زنده کننده پخش می کنید دهانتان پر از شیرینی است. اینقدر شادی دارید که
دیگر وقت حرف زدن ندارید.

ما برای چی اینقدر حرف می زنیم؟ حرف برای این است که مسائل را حل کنیم . به دیگران بگوییم که به ما توجه کنید. این من ذهنی هست که زیاد حرف میزند. حرفهای تکراری هم می زند.

وقتی دهان شما پر از هوشیاری و شادی و شیرینی شد جان شما با شادی ارتعاش میکند اینقدر شکر در جان شما هست که نمی توانید حرف بزنید. نمی خواهید حرف بزنید.

ما ساکت هستیم تا اجازه بدهیم که زندگی از طریق ما حرف بزند. وقتی زندگی حرف میزند بین کلمات و زیر جملات همه جا انرژی خداگونه بیان می شود و ما از آن جنس هستیم و می بینید که مولانا هم وقتی که خشک می شود و می رود به خشکی و ذهن، فوراً میخوابد بگردد.

می گوید باید خاموش باشم که اگر زیاد حرف بزنم خشک می شوم و حرفهایم انرژی زنده کننده ندارند.

